خدا جون سلام به روی ماهت...

گرگ‌های پوشالی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لورن ولک | مترجم آناهیتا حضرتی

سرشناسه: ولک، لورن، ۱۹۵۶ - م. Wolk, Lauren
عنوان و نام پدید آور: گرگ‌های پوشالی/ نویسنده لورن ولک؛ مترجم آناهیتا حضرتی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ص.؛ ۲۰ × ۱۴/۵ س‌م.
شابک: ۳-۱۳۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Wolf hollow: a novel, 2016
یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «گودال گرگ‌ها» با ترجمه سیما فلاح توسط انتشارات افق دور در سال ۱۳۹۶ فیپا گرفته و سپس توسط ناشران و مترجمان متفاوت فیپا گرفته است.
موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م
موضوع: Young adult , English -- ۲۱th century
موضوع: داستان‌های نوجوانان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م
موضوع: Young adult , English -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: حضرتی کیاوندانی، آناهیتا ۱۳۶۲- ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ب۱۳۹۶ ۹گ۸و۱/PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۰۳۲۳۲



انتشارات پرتقال
گرگ‌های پوشالی
نویسنده: لورن ولک
مترجم: آناهیتا حضرتی
ویراستار: شهرام بزرگی
مدیرهنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی : آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۳-۱۳۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ
قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۶۳۵۶۴ ۰۲۱- ۶۳۵۶۴ www.porteghaal.com kids@porteghaal.com

به یاد مادربزرگ و همه‌ی حمایت‌هایش
آ.ح





پیش‌گفتار

همان سالی که دوازده سالم شد، یاد گرفتم چطور دروغ بگویم.

منظورم از آن چاخان‌های کوچکی نیست که بچه‌ها می‌گویند؛ آن دروغ‌های واقعی را می‌گویم که از ترس‌های واقعی نشئت می‌گیرند... حرف‌ها و کارهایی را می‌گویم که من را از زندگی همیشگی‌ام بیرون کشیدند و با سر انداختند وسط یک زندگی جدید.

پاییز ۱۹۴۳ بود که زندگی آرامم به تب‌وتاب افتاد؛ دلیلش نه‌فقط جنگی که کل دنیا را به جان هم انداخته بود، بلکه دختر بدجنسی بود که با آمدنش به تپه‌هایمان، همه‌چیز را عوض کرد.

بعضی‌وقت‌ها آن‌قدر گیج و گُنگ می‌شدم که حس می‌کردم بدنه‌ی یک آسیاب بادی‌ام که دورتادورش پر از همهمه و هیاهوست؛ اما در طول آن مدتِ آشفته و به‌هم‌ریخته، می‌دانستم درست نیست با یک کتاب و یک سیب توی طویله پنهان شوم و اجازه بدهم همه‌ی اتفاق‌ها بدون من پیش برود. نمی‌شد دوازده‌ساله شوم، بدون اینکه گلیم خودم را از آب بیرون بکشم؛ منظورم جایگاه، کمی اختیار و امکان کسی شدن در زندگی است.

اما همه‌چیز به این‌ها ختم نمی‌شد.

سالی که دوازده سالم شد، یاد گرفتم حرفی که می‌زنم و کاری که انجام می‌دهم، اهمیت دارد؛ آن‌قدر زیاد که گاهی مطمئن نبودم بارِ آن‌همه مسئولیت را می‌خواهم به دوش بکشم یا نه.

اما به‌هرحال، آن را به دوش کشیدم و سعی کردم به بهترین نحو حملش کنم.



فصل یک

همه‌چیـز از آن قُلّـک چینـی شـروع شـد که عمه لیلی[1] سـرِ کریسـمس پنج‌سالگی‌ام به من داد.

وقتی گم شد، مادرم تنها کسی بود که فهمید.

«آنابِل، قلکت رو قایم کردی؟» مشغول سابیدن و تمیز کردن قرنیزهای اتاق‌خوابم بود و من هم لباس‌های تابستانی‌ام را جمع‌وجور می‌کردم. احتمالاً از آنجا که به‌غیر از مبلمان و پنجره‌ها، شانه و بُرس و یک کتاب کنار تختم، چیز زیادی توی اتاقم نبود، متوجه شد قلک سر جایش نیست. گفت: «کسی قرار نیسـت وسـایلت رو ازت بگیره. نیازی نیست قایمشون کنی.» چهاردست‌وپا شـده بـود و همان‌طـور کـه قرنیزهـا را می‌سـابید، کل بدنـش تکان‌تـکان می‌خورد؛ محض تنوع، کف کفش‌های سیاهِ مخصوص کارش هم پیدا بود.

از اینکه نمی‌توانست صورتم را ببیند، خوش‌حال بودم. مشغول تا کردن یک لباسِ مخصوص کلیسا بودم که زیادی صورتی بود و دلم می‌خواست بهار سال آینده اندازه‌ام نشود. حس می‌کردم صورتم کم‌کم هم‌رنگ همان رنگِ افتضاح می‌شود.

۱- lily

آن‌روز وقتی از مدرسه به خانه آمدم، قلک چینی را تکان‌تکان دادم تا یک‌پنی از توی آن بیرون بکشم؛ که اشتباهی از دستم افتاد و خُردِ خاکشیر شد و سکه‌هایی که چندین سال پس‌انداز کرده بودم و حالا باید حدوداً ده دلاری می‌شد، بیرون ریخت. خُرده‌های شکسته‌ی چینی را آن‌طرف باغچه‌ی آشپزخانه خاک کردم و همه‌ی سکه‌ها را هم توی یک دستمال کهنه ریختم، گوشه‌هایش را گره زدم و بعد آن بُقچه را زیر تختم، توی یک چکمه‌ی زمستانی قایم کردم؛ گذاشتمش کنار همان یک‌دلاریِ نقره که سرِ جشن تولد قبلی، بابابزرگ از توی مجموعه‌اش به من داده بود.

هیچ‌وقت آن یک‌دلاریِ نقره را توی قلکم نینداختم، چون به‌چشم پول نگاهش نمی‌کردم. شبیه مدالی بود که تصور می‌کردم روزی آن را به گردنم می‌اندازم؛ تصویر زنِ روی آن بسیار زیبا بود و با آن تاج دندانه‌دار، بسیار باشکوه و جدی به نظر می‌رسید.

مُصمم بودم از خیر یک‌پنی یا چندتایی بیشتر بگذرم، اما یک‌دلاریِ نقره‌ام را به آن دختر وحشتناک ندهم که توی جاده‌ی مُنتهی به خندقِ گرگ، انتظارم را می‌کشید.

هر روز برای رفتن به مدرسه، همراه برادرهایم - هِنری که نُه سالش بود و جیمز که هفت سال داشت - پیاده از خندقِ گرگ پایین می‌رفتیم و بعد برای برگشت به خانه، دوباره از آن بالا می‌آمدیم.

آنجا همان‌جایی بود که دختر درشت و خشنی به اسم بِتی - که از من هم بزرگ‌تر بود - گفت بعد از مدرسه منتظرم می‌ماند.

او را از شهر فرستاده بودند تا با پدربزرگ و مادربزرگش، یعنی خانواده‌ی گِلِنگاری زندگی کند؛ خانه‌ی آن‌ها بالای ساحل رودخانه‌ی راکون کریک[1]، دقیقاً انتهای خیابانی بود که به مزرعه‌ی ما می‌رسید. از همان سه هفته‌ی پیش که سَروکله‌ی بتی توی مدرسه پیدا شد، از او می‌ترسیدم.

۱- Raccoon Creek

زمزمه‌هایی می‌شد از اینکه بتی را به روستا فرستاده‌اند، چون اصلاح‌ناپذیر است. مجبور بودم معنی این کلمه را توی لغت‌نامه‌ی بزرگ مدرسه ببینم تا متوجه‌اش شوم. نمی‌دانستم زندگی در کنار پدربزرگ و مادربزرگش در روستا، به‌عنوان تنبیه برایش در نظر گرفته شده بود یا راه علاج؛ اما هرچه بود، فکر نمی‌کردم انصاف باشد او را به جان ماهایی بیندازند که گناهِ آنچنان وحشتناکی هم مرتکب نشده بودیم.

یک روز صبح بی‌هیچ سَروصدا و توضیحی به مدرسه‌ی ما آمد. کلاس ما همین‌طوری هم حدوداً چهل نفری دانش‌آموز داشت و این بیشتر از ظرفیتی به نظر می‌آمد که آن مدرسه‌ی کوچک برایش ساخته شده بود. برای همین، بعضی‌ها باید شریکی از میزها استفاده می‌کردند و دونفری روی نیمکتی می‌نشستند که برای یک نفر ساخته شده بود؛ دو نفری باید روی میز کج‌وکوله‌ای می‌نوشتند که شکاف‌های عمیقی رویش داشت و توی جامیزیِ فسقلی‌اش هم از هر کتابی دو جلد بود.

برای من زیاد فرق نمی‌کرد، چون با دوستم روت[1] پشت یک میز می‌نشستم؛ دختری با موهای تیره، لب‌های سرخ و رنگ‌وروی پریده که صدای آرامی داشت و لباس‌هایش اُتوکشید و مرتب بود.

روت هم به‌اندازه‌ی من عاشق مطالعه بود؛ برای همین، وجهِ‌مشترک بزرگی باهم داشتیم. علاوه‌بر آن، دوتا دختر لاغرمُردنی بودیم که مرتب حمام می‌کردیم (این چیزی بود که در مورد همه‌ی دانش‌آموزان خندق گرگ صدق نمی‌کرد)؛ برای همین، اذیت نمی‌شدیم اگر تنگِ دل هم بنشینیم.

وقتی آن‌روز بتی از راه رسید و همان انتهای کلاس ایستاد، معلممان، خانم تِیلور، گفت: «صبح‌به‌خیر.»

بتی حرفی نزد. دست‌به‌سینه ایستاده بود. «بچه‌ها، این بتی گِلِنگاریه.»

به نظرم اسمش شبیه اسمی آمد که توی یک شعر شنیده بودم. انتظار

۱- Ruth

می‌رفت ما هم صبح‌به‌خیر بگوییم؛ برای همین، گفتیم. بتی بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، نگاهمان کرد.

«بتی، کلاسمون خیلی شلوغه، ولی حتماً یه جایی برات پیدا می‌کنیم بشینی. کُت و ظرف ناهارت رو آویزون کن.»

همگی ساکت نشسته بودیم و تماشا می‌کردیم ببینیم بالاخره خانم تیلور بتی را کجا می‌نشاند؛ اما قبل از اینکه او فرصت کند یکی از نیمکت‌ها را برایش انتخاب کند، دختر لاغری به اسم لورا که ظاهراً مشغول خواندن نوشته‌های روی دیوار بود، دفتر و کتابش را جمع کرد و رفت روی نیمکت بغلی و کنار دوستش امیلی نشست و به‌این‌ترتیب یکی از نیمکت‌ها خالی شد.

و آن نیمکت، مالِ بتی شد. جلوی همان نیمکتی بود که من و روت باهم روی آن می‌نشستیم و آن‌قدر نزدیک بود که بعد از چند روز لای موهایم پر از توپک‌های کاغذی شد؛ و از آنجایی‌که بتی مُدام برمی‌گشت و با مدادش به پایم سیخونک می‌زد، پَروپایم گُله‌گُله قرمز شده بود و درد می‌کرد. از این وضعیت خوش‌حال نبودم، اما از اینکه بتی من را به‌جای روت برای اذیت کردن انتخاب کرده بود، خوش‌حال بودم! روت از من کوچک‌تر و ظریف‌تر بود. تازه، من دوتا برادر داشتم که بدتر از این‌ها را سرم می‌آوردند؛ اما روت برادری نداشت.

هفته‌ی اولی که بتی آمده بود، تصمیم گرفتم اذیت‌های جزئی‌اش را تحمل کنم، به‌امید اینکه به مرور زمان از بین برود.

اگر مدرسه‌ی دیگری بود، حتماً معلم متوجهِ آن قضایا می‌شد؛ اما خانم تیلور مجبور بود این‌طور تصور کند که پشت سرش توی کلاس، هر اتفاقی می‌افتد، ارزش توجه کردن را ندارد.

از آنجایی‌که او به همه‌ی ما درس می‌داد، نیمکت‌های جلوی کلاس که کنار تخته‌سیاه بود، همیشه پر می‌شد از بچه‌های هر پایه‌ای که در آن ساعت درس داشتند و در همین حین، بقیه‌ی ما هم سر جای خودمان

می‌نشستیم و کارمان را می‌کردیم تا نوبتمان شود و به جلوی کلاس برویم.

بعضی از پسرهای بزرگ‌تر، کلی از روز را می‌خوابیدند. وقتی بیدار می‌شدند تا جلوی تخته‌سیاه به درس گوش کنند، آن‌چنان علنی خانم تیلور را مسخره می‌کردند که به نظرم ساعتی که معلم به آن‌ها درس می‌داد، کوتاه‌تر از آن بود که باید باشد. همه‌ی آن‌ها پسرهای بزرگی بودند که توی مزرعه‌هایشان به‌کار می‌آمدند و لزوم آمدن به مدرسه‌ای را که به آن‌ها یاد نمی‌داد چطور باید محصول بکارند و برداشت کنند و حیوانی را بچرانند، درک نمی‌کردند؛ و البته خیلی هم خوب می‌دانستند که اگر جنگ - وقتی آن‌ها بزرگ شدند – همچنان ادامه داشته باشد، مدرسه نمی‌تواند به آن‌ها در جنگیدن با آلمان‌ها کمکی کند. البته اینکه مزرعه‌دار و چوپانی باشند که به سربازها آذوقه می‌رسانند، می‌توانست آن‌ها را از جنگ نجات دهد یا قدرت کافی برای جنگیدن را برایشان فراهم کند؛ اما مدرسه هیچ‌وقت نمی‌توانست چنین کاری برایشان انجام دهد.

بااین‌حال، در سردترین ماه‌های سال، کاری که در خانه از آن‌ها خواسته می‌شد انجام دهند، خسته‌کننده و سخت بود: تعمیر حصارها و سقف طویله‌ها و چرخ ارابه‌ها.

اگر این امکان را داشتند که بین چُرت‌زدن در طول روز و قشقرق راه‌انداختن با دیگر پسرها در زنگ‌های تفریح یا کارکردن توی سوز و سرما، یکی را انتخاب کنند، معمولاً مدرسه را ترجیح می‌دادند؛ البته اگر پدرهایشان اجازه می‌دادند.

اما وقتی ماه اکتبر، سَروکله‌ی بتی پیدا شد، هوا هنوز گرم بود و به‌همین‌خاطر، به مدرسه آمدنِ آن پسرهای آزاردهنده، نظمی نداشت. بدون بتی، مدرسه جای آرامی به‌حساب می‌آمد؛ حداقل تا وقتی‌که در آن نوامبر وحشتناک همه‌چیز به‌هم ریخت و از من خواسته شد فهرست بلندبالای دروغ‌هایم را به‌هم ببافم.

آن‌موقع هیچ کلمه‌ای سـراغ نداشـتم که بتواند بتی یا کارهایی را که باعث می‌شد از بقیه‌ی بچه‌های مدرسه متمایز شود، به‌درستی توصیف کند. هنوز یک هفته از آمدنش نگذشته، یک دوجین کلمه یادمان داد که نباید یاد می‌گرفتیم؛ یک ظرف جوهر را روی ژاکت امیلی ریخت و به کوچک‌ترها یاد داد بچه‌ها از کجا می‌آیند؛ این چیزی بود که من آن را بهار قبل از به دنیا آمدن گوسـاله‌ها از مادربزرگم یاد گرفتم. یاد گرفتن درباره‌ی نوزادها برای من با لطافت همراه بود و مادربزرگم به‌عنوان کسی که خودش چندبار بچه‌دار شده بود، به زیبایی و با شوخ‌طبعی در موردش حرف می‌زد. او همه‌ی بچه‌هایش را هم روی همان تختی به دنیا آورده بود که هنوز روی آن می‌خوابید؛ اما برای بچه‌های کوچک مدرسـه‌مان، یـاد گرفتـن دربـاره‌ی این موضـوع، با لطافت همراه نبـود. بتی با بی‌رحمی در موردش حرف زد؛ بچه‌ها را تا سرحد مرگ ترساند و از همه بدتر به آن‌ها گفت اگر در مورد این مسـئله جلوی والدینشـان دهن‌لَقّی کنند، توی جنـگل دنبالشـان می‌کنـد و آن‌ها را می‌زند؛ همان کاری کـه بعدها با من کرد. شاید هم بکُشدشان. آن‌ها هم باور کردند؛ همان‌طور که من باور کردم.

من می‌توانستم روزی ده مرتبه برادرهایم را تهدید کنم که می‌کُشمشان یـا تکه‌تکه‌شـان می‌کنـم و آن‌ها هـم به من می‌خندیدند و زبانشـان را برایم درمی‌آوردند؛ اما کافی بود بتی نگاهشـان کند تا سـر جایشـان آرام بگیرند. برای همین، آن‌روز که بتی توی خندقِ گرگ از پشـت درختی بیرون آمد و جلوتر سـر راهم ایسـتاد، اگر برادرهایم هم آنجا بودند، نمی‌توانسـتند کمک زیادی به من بکنند.

وقتی کوچک‌تر بودم، از پدربزرگم پرسیدم چطور شد اسم آنجا را خندقِ گرگ گذاشتند.

گفت: «قدیم‌ندیم‌ها واسه گرفتن گرگ‌ها خندق‌های عمیق می‌کَندیم.»

پدربزرگ یکی از ما هشت‌نفر بود که باهم در خانه‌ی روستایی‌مان زندگی می‌کردیم. این خانه از صدسال پیش مال ما بود. بعد از اینکه به‌خاطر رکود،

کل کشـور در مضیقـه افتـاد و مزرعـه‌ی مـا بهتریـن جا بـرای زندگی کردن شـد، سـه نسـل را کنار هم زیر یک سـقف جا داد. حالا که شعله‌های خشم جنگ جهانی دوم زبانه می‌کشید، خیلی از خانواده‌ها برای خودشان باغ‌های پیروزی[1] ساخته بودند تا غذا برای خوردن داشته باشند؛ اما کلِ مزرعه‌ی ما بـرای خودش یک باغ پیروزی خیلی بزرگ به‌حسـاب می‌آمد که پدربزرگم همه‌ی عمرش را صرف نگه‌داری از آن کرده بود.

پدربزرگم مردی جدی بود و همیشه حقیقت را به من می‌گفت؛ حقیقتی که البته همیشه هم نمی‌خواستم بشنوم! اما خُب، گاهی هم از او می‌خواستم بگوید. مثلاً وقتی از او پرسـیدم چه شـد اسم آنجا را خندقِ گرگ گذاشتند، بااینکه آن‌موقع فقط هشت سال داشتم، ماجرایش را برایم توضیح داد.

توی آشـپزخانه روی یک صندلی نزدیک اجاق نشسـته و آرنج‌هایش را روی زانوهایـش گذاشـته و کـف دسـت‌هایش را از مُچ‌هـای پهنش آویزان کرده بود. پاهای رنگ‌پریده‌اش هم آماده‌ی چکمه‌پوشیدن بود. در زمان‌های مختلفی از سـال، پدربزرگ شـبیه مرد کم‌سن‌وسـال‌تری به نظر می‌رسید و هُشـیار بود. آن‌روز صبح بااینکه هنوز ماه ژوئن بود، خسـته و کوفته به نظر می‌آمد. بالای پیشـانی‌اش درسـت مثل پاهایش رنگ‌پریده بود، اما دماغ و گونه‌هایش، درسـت مثل دسـت‌ها و بازوهایش، تا جایی‌که آسـتین‌هایش را بـالا مـی‌زد، قهـوه‌ای بـود. بااینکه سـاعت‌های زیادی از روز را توی سـایه می‌نشست و کارهای کوچک انجام می‌داد، می‌دانستم چقدر خسته است.

«برای چی می‌خواستن گرگ‌ها رو بگیرن؟» شیرِ گرگ‌ها را که نمی‌شود دوشید یا آن‌ها را به گاوآهن بست یا برای ناهار خورد؛ من که این‌طور فکر نمی‌کردم.

«برای اینکه این حوالی، دیگه یه‌عالمه گرگ این‌ور اون‌ور نَدوئَن.»

۱- باغ پیروزی (به انگلیسی: Victory Garden) یا باغ جنگ؛ در دوران جنگ‌های جهانی اول و دوم به باغ‌های سـبزیجات و میوه و گیاهان دارویی گفته می‌شـد که در آمریکا، بریتانیا، کانادا، آلمان و بیشـتر در زمین‌های شـخصی یا پارک‌ها ایجاد می‌شـد. بعد از اتمام جنگ، به‌نشـانه‌ی پیروزی، گل‌های نسـترن در این باغ‌ها کاشته شد؛ هدف از ایجاد باغ‌های پیروزی، کاهش فشار کمبود مواد غذایی ناشی از جنگ بود.

نگاهش به من نبود؛ به دست‌هایش نگاه می‌کرد. بااینکه دست‌هایش مثل چرم زُمُخت بود، ازبس در کاشت به پدر کمک می‌کرد، پایین هرکدام از شست‌هایش یک تاولِ باز داشت.

پرسیدم: «مرغ و جوجه‌ها رو می‌خوردن؟» بعضی صبح‌ها از صدای مادرم از خواب می‌پریدم که سر روباهی که زمین را کنده و وارد لانه‌ی مرغ‌ها شده بود، جیغ می‌کشید. مطمئن نبودم مادرم بخواهد همان‌طوری گرگی را دنبال کند.

«به اضافه‌ی باقیِ چیزا.» کمرش را صاف کرد و چشم‌هایش را مالید. «دیگه افراد زیادی نمونده بودن که بخوان گرگ‌ها رو شکار کنن. یواش‌یواش تعدادشون داشت بی‌نهایت زیاد می‌شد و خیلی هم نترس شده بودن.»

به گودالی پر از گرگ فکر کردم.

«بعد از اینکه گرگ‌ها رو اون‌جا گیر می‌نداختن، می‌کُشتنشون؟»

پدربزرگم آهی کشید و گفت: «با گلوله از پادَرِشون می‌آوردن. بعد گوش‌هاشون رو تحویل می‌دادن تا جایزه بگیرن. واسه هر جُفت، سه‌دلار می‌دادن.»

«گوش‌هاشون؟ اگه توله بودن، به‌عنوان حیوون خونگی نگهِشون می‌داشتن؟»

پدربزرگم موقع خندیدن صدایش زیاد درنمی‌آمد؛ فقط شانه‌هایش چندباری تکان‌تکان می‌خورد. «خیال کردی یه گرگ می‌تونه با سگ‌ها بسازه؟»

همیشه یک‌عالمه سگ توی مزرعه بود. نمی‌توانستم جایی را تصور کنم که حداقل شش هفت‌تا سگ آن حوالی این‌طرف و آن‌طرف ندوند. هرازگاهی یکی از آن‌ها غیبشان می‌زد، اما یکی دیگر پیدایش می‌شد تا جایش را بگیرد.

«ولی می‌تونستن توله‌ها رو خوب بزرگ کنن و ازشون سگ بسازن.»

پدربزرگم ساس‌بندهایش را روی شانه‌هایش کشید و مشغول پوشیدن جوراب‌هایش شد. «یه گرگ، سگ نیست و هیچ‌وقتم نمی‌تونه بشه. فرقی نمی‌کنه چطوری بزرگش کنی.»

وقتی چکمه‌هایش را پوشید و بند آن‌ها را بست، صاف ایستاد و یکی از دست‌های بزرگش را روی سرم گذاشت. «آنابل، اونا توله‌ها رو هم می‌کُشتن. احتمالاً زیاد بهش فکر نمی‌کردن. اگه یادت باشه، همین بهار گذشته، اون بچه‌مارِ سرسُرخ رو که لِه کردم، یه ذره هم ناراحت نشدی.»

اثر چکمه‌های پدربزرگ طوری روی بدن مار باقی ماند که انگار از گِل ساخته شده بود.

گفتم: «مارهای سرسُرخ سمّی‌ان. اون فرق می‌کنه.»

جواب داد: «برای خودِ مارها، فرقی نداره؛ یا حتی برای خدایی که اونا رو به وجود آورده.»



فصل دو

تـوی جـاده‌ای کـه از خندقِ گرگ بیـرون می‌آمد، ایسـتادم؛ بتی آن جلو انتظارم را می‌کشـید و من به فکر بچه‌ماری بودم که پدربزرگ لِه‌اش کرد. موهای پشت گردنم سیخ شد و حس کردم خویشاوندیِ دوری با گرگ‌هایی دارم که آنجا کُشته شده بودند. بتی یک پیراهن چهارخانه‌ی نخی و یک ژاکت آبی پوشـیده بود که به چشـم‌هایش می‌آمد؛ کفش‌های چرمی مشکی‌رنگی هـم بـه پا داشـت. موهایـش را جمع کرده بود عقب و دُم‌اسـبی بسـته بود. روی هـم رفتـه - البتـه به‌غیر از حالت صورتش - به نظر بی‌آزار می‌رسـید.

هنـوز سـه متـری با او فاصله داشـتم که ایسـتادم. گفتم: «سـلام، بتی.» کتابی را که با دسـت راسـتم بغل کرده بودم، محکم چسـبیدم. یک کتاب تاریخ بود و آن‌قدر قدمت داشـت که حتی آریزونا را هم به‌عنوان یک ایالت نمی‌شـناخت! امـا وزن خوبـی داشـت و بـا خـودم فکـر کردم اگـر یک‌وقت خواست به من نزدیک شود، شاید بتوانم آن را به‌طرفش پرتاب کنم. ظرف غذایم آن‌قدرها سنگین نبود که به کارم بیاید، اما با دست چپم کمی تابش دادم تا ببیند آن‌قدرها هم دست‌خالی نیستم.

«آنابل دیگه چه‌جور اسمیه؟!» صدای کُلُفت و تقریباً پسرانه‌ای داشت. بِرّوبِرّ نگاهم می‌کرد و سرش پایین بود؛ درست مثل سگی که فکری شده گاز بگیرد یا نه. نصفه و نیمه لبخند می‌زد و دست‌هایش شُل‌ووِل کنار بدنش آویزان بود. سرش را به یک‌سمت خم کرد.

شانه بالا انداختم؛ نمی‌دانستم چه‌جور اسمی دارم.

گفت: «تو بچه مایه‌داری... این اسم واسه دختر پول‌دارهاست.»

نگاهی به پشت سرم انداختم؛ گفتم شاید کس دیگری توی جاده است؛ یک آدم پول‌دار.

«تو فکر می‌کنی من پول‌دارم؟» تا آن‌موقع به این فکر نکرده بودم که شاید به نظر پول‌دار بیایم؛ البته خانواده‌ی من یکی از آن قدیمی‌ها به‌حساب می‌آمدند که برای ساخت کلیسا و مدرسه زمین داده بودند و با همه‌ی این‌ها، هنوز به‌اندازه‌ی کافی زمین برای زراعت داشتند. توی قبرستان، آبا و اجدادم زیر بهترین سنگ قبرها خوابیده بودند و راستش زمین خانه‌مان هنوز آن‌قدری بزرگ بود که سه نسل را باهم توی خودش جا بدهد؛ البته که مدام توی صورت هم بودیم. آب لوله‌کشی داشتیم. چند سال قبل از آن، آقای روزوِلت[1] برایمان برق فرستاد و استطاعتش را داشتیم که خانه را سیم‌کشی کنیم. تلفنی هم داشتیم که روی دیوار اتاق نشیمن نصب شده بود و البته هنوز هم به‌عنوان یک معجزه از آن یاد می‌شد. علاوه‌بر این‌ها، شاید سالی دوبار می‌توانستیم توی رستوران لَندکَستر در سوئیکلی[2] غذا بخوریم؛ اما از همه‌ی این‌ها فوق‌العاده‌تر، مستراح توی خانه بود؛ پدر و مادرم همان تازگی‌ها آن را کار گذاشته بودند، چون می‌دیدند پدربزرگ و مادر بزرگ آن‌قدر پیر شده‌اند که حقشان است از آن استفاده کنند.

۱- فرانکلین دلانو روزوِلت، سی‌ودومین رئیس‌جمهور ایالات‌متحده‌ی آمریکا

۲- Sewickley: شهری در پنسیلوانیا

بتی گفت: «یه شیشه‌ی بنفش[1] دارین.»

نمی‌دانستم از چی حرف می‌زند؛ تااینکه یاد شیشه‌ی یاسی‌رنگی افتادم که به پنجره‌ی سالن جلویی خانه‌مان نصب شده بود؛ همان چیزی که من توی خانه بیشتر از هر چیز دیگری دوستش داشتم؛ هم آن و هم سقف شیروانیِ ساخته‌شده از اِسلیتش[2] را که به نظر شبیه پرهای نقره‌ای بود. توی هرکدام از اتاق‌ها هم شومینه‌ای داشتیم و پنجره‌هایش به بلندی در بود.

بتی گفت: «مامان‌بزرگم از شیشه‌ی بنفشتون برام گفته. من که تا الان شیشه‌ی بنفش جایی ندیده‌م؛ الاّ توی کلیسا و قصر پادشاه‌ها. هیش‌کی غیر آدم‌پول‌دارها شیشه‌ی بنفش توی خونه‌ش نداره.»

نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم؛ برای همین هم چیزی نگفتم.

بتی از کنار جاده شاخه‌ای برداشت. یک تکه چوب خشک بود، اما از طرز گرفتنش می‌توانستم بفهمم سنگین است.

«یا فردا یه چیزی برام میاری، یا با همین چوب می‌زنمت.»

این را آن‌قدر خونسرد گفت که فکر کردم شوخی می‌کند؛ اما وقتی یک قدم به طرفم آمد، داغ کردم و ضربان قلبم تُندتر شد.

گفتم: «مثلاً چی؟» خودم را تصور می‌کردم که شیشه‌ی بنفش را توی جنگل می‌کشم.

«مثلاً هرچی داری.»

من چیز زیادی نداشتم. فقط قلکم و سکه‌های توی آن بود و همین‌طور یک‌دلاریِ نقره و کتاب‌هایم؛ یک دست‌پوش از جنس خزِ سگِ آبی که پدربزرگم برای مادربزرگم درست کرده بود و او هم وقتی پاره‌پوره شد،

۱- در آن زمان‌ها شیشه‌هایی که از فرانسه و کشورهای دیگر وارد می‌شد، بعضاً به دلیل داشتن اُکسید منگنز، در مقابل نور خورشید واکنش نشان می‌دادند و رنگشان به بنفش تغییر می‌کرد؛ که البته این موضوع بعدها مشخص شد. از آنجا که بنفش رنگ سلطنتی است، استفاده از این رنگ در منازل سَنبل دارایی و ثروت به‌شمار می‌آمد.

۲- اسلیت نوعی سنگ است که در گذشته از ورقه‌های نازک آن برای ساختن سقف استفاده می‌شد.